

حکایت مفلسی که عاشق ایاز شد و گفتگوی او با محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس
می‌دویدی آن گدای حق شناس
چون به میدان آمدی آن مشک موی
رند هرگز ننگرستی جز بگویی
آن سخن گفتند با محمود باز
کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
روزدیگر چون به میدان شد غلام
می‌دوید آن رند در عشقی تمام
چشم درگویی ایاز آورده بود
گویایی چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
دید جاننش چون جو و رویش چو گاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
می‌دوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا
خواستی هم کاسگی پادشاه
رند گفتش گر گدا می‌گوییم
عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در هم‌سایگی
هست این سرمایه‌ی سرمایگی
عشق از افلاس می‌گیرد نمک
عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است اینچ تو داری و بس
صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر
جمله چون برگوی می‌داری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است
من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او
هر دو یک‌گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی‌سرو بی‌تن به جان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من، من هم ازو
باز می‌گوییم مشتی غم ازو
دولتی‌تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم
لیک من از گوی محنت کش نرم
گوی برتن زخم از چوگان خورد
وین گدای دل‌شده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی‌قیاس
از پی او می‌دود آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است
 درپیم بی او و من در پیش ازو
 وین گدا پیوسته دور افتاده است
 آخر او را چون حضوری می‌رسد
 من نمی‌بارم ز وصلش بوی برد
 از پی وصلش سروری می‌رسد
 گوی وصلی یافت و از من گوی برد
 شهریارش گفت ای درویش من
 دعوی افلاس کردی پیش من
 گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا
 مفلسی خویش را داری گوا
 گفت تا جان من بود مفلس نیم
 مدعی‌ام، اهل این مجلس نیم
 لیک اگر در عشق کردم جان فشان
 جان فشاندن هست مفلس را نشان
 در تو ای محمود کو معنی عشق
 جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
 این بگفت و بود جانیش از جهان
 داد جان بر روی جانان ناگهان
 چون به داد آن رند جان بر خاک راه
 شد جهان محمود را زان غم سیاه
 گر به نزدیک تو جان بازیست خرد
 تو درآ تا خود ببینی دست برد
 گر ترا گویند یک ساعت درآی
 تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
 چون چنان بی پا و سرگردی مدام
 کانچ داری جمله در بازی تمام
 چون درافتی، تا خبر باشد ترا
 عقل و جان زیر و زبر باشد ترا